

عملیات آژوان دو و تسخیر مقرهای حزب دمکرات:

قبلاً اشاره کردیم که سخت ترین دوران پیشمرگه ام، بی تردید دورانی بود که با حزب دمکرات درگیر جنگ بودیم. جنگی که لطامت و ضربات قابل توجهی به جنبش انقلابی کردستان وارد کرد و قربانیان زیادی را از نیروی پیشمرگ دو طرف گرفت. سرکشی های حزب دمکرات و سیاستهای غلط این حزب، دودی بود به چشم مردم آزاده ی کردستان رفت و طبیعتاً در این دوران، رژیم جمهوری اسلامی بیشترین استفاده را از موقعیت بدست آمده به عمل آورد. از همه بدتر اینکه کومه له میبایست در دو جبهه درگیر بشود. به هر حال جنگ تحمیل شده بود و کومه له نیز طبعاً نمی توانست ساکت بماند. بر همین اساس تصمیم بر این بود که اردوگاه حزب دمکرات مورد حمله قرار بگیرد و تصرف بشود. نیروهای ما شبانه بسوی اردوگاه آژوان حزب در منطقه شلیر حرکت کرد. واحد ما بدلیل تلفاتی که در گوریچه متحمل شده بود، در واحدهای خط مقدم و پیشروی شرکت داده نشد بلکه حفاظت از فرماندهی کل واحدها را به عهده داشت. ساعت چهار صبح درگیری شروع شد. بدلیل اینکه نیروهای حزب دمکرات از طرح ما با خبر بودند، اولین واحد پیشروی و در واقع واحد اصلی ما به کمین آنها افتاد. رفیق بهزاد مراد ویسی در همان لحظات اول جان می بازد و چند نفر دیگرمان نیز زخمی شدند. این را به تجربه دریافته بودیم که ما بر نیروهای حزب دمکرات در جنگ نزدیک و تن به تن برتری چشمگیری داشتیم. بر همین اساس علیرغم آماده باش نیروهای آنها در این عملیات، بعد از ساعاتی سنگرهای اصلی اردوگاه جنوب حزب دمکرات سقوط کرد. در این عملیات با کمال تأسف ما سه تن از رفقایمان را از دست دادیم و سه تن دیگر زخمی شدند. یکی از زخمی ها از ناحیه ی شکم بشدت زخمی بود که دکتر درویش با وجود امکانات بسیار محدودی که در اختیارش بود، در همان بلندیهای مسلط به اردوگاه جراحی و گلوله را با مهارت تمام از شکم او خارج کرد. حضور دکتر درویش در واحدهای نظامی کومه له و در نقل و انتقال های بزرگ، همیشه قوت قلب و مایه ی دلگرمی ما بود. بعد از سقوط اردوگاه حزب تمام وسایل تدارکاتی و تسلیحاتی آنها به تصرف ما در آمد. در این میان مقدار بسیار زیادی مشروبات الکلی نیز از آنها بجای مانده بود. این چیزی بود که در اردوگاه های کومه له تا آن زمان، نمی توانست اتفاق بیافتد. اما با انتقال مواد و مشروبات الکلی آنها به محل اسقرار نیروهای ما، تمامی رفقا بجز چند نفری، آنشب را در مستی بسر بردند. ساعتی از مستی نگذشته بود، که با صدای شلیک و رگبارهای وحشتناکی از خواب پریدیم. نیروهای رژیم شبانه تپه های مسلط به "کانی شکر"، همان جایی را که ما در آن مستقر بودیم تصرف کرده بود و صبح زود ما را هدف رگبار تیربارهای خود قرار دادند. اگر چه ما وضع آنچنان جالبی نداشتیم و از طرفی همگی ما در تیررس آنها بودیم، خوشبختانه در این غافلگیری هیچ تلفاتی را متحمل نشدیم. بلافصله گردان ما یعنی گردان شوان به طرف میله ی مرزی و گردان شاهو و پهل شهید حمید که صباح سور(فرهاد مجیدی) فرمانده آن بود بسمت همان تپه ای که دشمن در آن مستقر بود پیشروی کردیم. آتش دشمن بسیار سنگین بود اما پیشروی ما نیز بی وقفه ادامه داشت. تقریباً در یک ساعت گردانهای شاهو و شوان ارتفاعات را از دست آنها بیرون آوردند. نیروهای دشمن عقب نشینی کردند و سراسیمه سلاحهایشان را به جای گذاشته بودند. در سمت میله ی مرزی درگیرها تقریباً تا غروب ادامه پیدا کرد. در مجموع، در دفاع و ضد حمله ای که سازمان داده شد، ما نه تنها تلفاتی نداشتیم بلکه دشمن چنان سراسیمه عقب نشست که حتی جمع آوری اجساد افراد خود رانداشته بود. در واقع آنها انتظار چنین عکس العمل سریعی را نداشتند. قبلاً اشاره کردیم که درگیری با حزب دمکرات قرار نبود ما را از ضربه به جمهوری اسلامی غافل کند. در ادامه همین سیاست و بدنبال عملیات آژوان و خنثی کردن و نافرجام گذاشتن حمله ی نیروهای رژیم، مجدداً گردان شوان به پشت جبهه اعزام گردید. به منطقه ی سارال که رسیدیم، اطلاع یافتیم که دشمن در روستای "هاله دره ی پائین" به تازگی پایگاهی را دایر کرده است. غلام همراه چند نفر برای شناسایی پایگاه، عازم محل شدند. طرح آماده شد و بعد در اطراف روستای "دلکه" سازماندهی اجرای عملیات انجام و شبانه پایگاه را در طرف ی نیم ساعت گرفتیم. ما مجال فکر کردن را از دشمن سلب کرده بودیم و از طرفی هم مرتباً از طریق مردم وضعیت استقرار آنها را جویا می شدیم. اطلاع یافتیم که در روستای "بازی ره و" نیز پایگاه دیگری بر پا کرده اند. من و جلال کاکای از واحد جدا شده و به شناسایی آن رفتیم. دو روز در اطراف پایگاه بودیم و چند بار، هم در روز و هم در شب تا چند متری نگهبان پایگاه پیش رفتیم و همه ی جوانب پایگاه را بررسی کردیم و دوباره در اطراف روستای "باینچو" به گردان ملحق شدیم. نقشه ی عملیات را با فرمانده ی گردان در میان گذاشتیم او موافق عملیات بود و گردان را برای اجرای آن سازمان داد. از آنجا که در شناسایی پایگاه دخالت مستقیم داشتیم، مسئولیت گروه پیشروی به عهده ی من بود. غروب به اطراف روستا رسیدیم. یک بار دیگر جلال، غلام و من، با دوربین موقعیت پایگاه را بررسی کردیم.

چیزی تغییر نکرده بود. تیم ما می بایست خود را به نزدیکترین نقطه ورودی پایگاه می رساند. بنابراین سینه خیز خود را به محل مورد نظر رساندیم و با بی سیم به غلام گزارش دادم که ما مستقر شده ایم و نگهبان را از نزدیک می بینیم. او به تیم آر.پی.جی که جلال آن را هدایت می کرد، اعلام آتش کرد. با شلیک اولین آر.پی.جی تیم ما که شامل شهید حمید باوه ریز، شهید فرهاد تیر بار، شهید زیبا قار و شهید جمال باینچو بود، در فاصله ی کمتر از سه دقیقه از سیم خاردار عبور و سنگر داخل پایگاه را تصرف کردیم. همزمان به مزدوران اخطار کردیم که خود را تسلیم کنند. تسخیر پایگاه چیزی در حدود یک ربع ساعت طول کشید. از مزدوران هشت نفر زخمی شده بودند و بقیه تسلیم شدند. فرمانده ی پایگاه همراه چند نفر دیگر توانسته بودند با استفاده از تاریکی شب خود را به روستا برسانند. ما تلفاتی نداشتیم و تیمی که مسئول حمل سلاحها، مهمات و وسایل تدارکاتی به غنیمت در آمده بودند رسیدند و آنها از آنجا دور کردند. طبق معمول به سرعت منطقه را ترک و بطرف حومه ی شهر سنندج حرکت کردیم. روبروی آبادی باوه ریز که فاصله ی چندانی با شهر سنندج نداشت، توانستیم با خانواده ی بسیاری از رفقا ی گردان که به دیدن ما آمده بودند، ملاقاتی داشته باشیم. از خانواده من کسی نیامده بود اما دیدن آنها خانواده رفقایم که خیلی از آنها را می شناختم، بسیار خاطره انگیز و به یاد ماندنی بود. در واقع انگار به جشن و مهمانی رفته بودیم. آنجا توانستم کمی از خانواده ام که در آن زمان در تبعید بودند، کسب اطلاع کنم. بعد از خوردن غذا و شیرینی، مجبور بودیم همدیگر را ترک کنیم و گردان به طرف جنوب شهر سنندج یعنی محور جاده ی سنندج- کامیاران حرکت کرد. مسیر زیادی را پیموده بودیم. بالاخره خود را به آنسوی جاده ی فرودگاه به سمت کامیاران رساندیم. در این زمان تقریباً تمامی مناطق کردستان میلیتاریزه بود و عبور از جاده های اصلی کار چندان آسانی نبود. علیرغم این مسئله، شبانه چندین جاده ی اصلی را پشت سر گذاشتیم و خود را به آن سوی فرودگاه و کنار رودخانه سو(چه م سو) رساندیم. در آنجا چند خانه باغ وجود داشت که من جزو اولین نفراتی بودم که به آنجا رسیدم. در نزدیکهای خانه ها ماندم تا غلام برسد. به او گفتم یک تیم را برای بررسی وضعیت این خانه بفرستیم. میدانستم که در این منطقه، افراد حزب دمکرات کم و بیش در رفت و آمد بودند. غلام گفت بچه ها خسته هستند. چند ساعتی استراحت می کنیم و بعد شروع می کنیم. از من خواست که دو نفر نگهبان را برای حفاظت گردان به روی تپه بفرستم. شهید حمید یاسی هم گفت من با خالد می روم. برای رسیدن به آن طرف تپه می بایست از رودخانه ی قشلاق عبور می کردیم. من و حمید لباسهایمان را در آوردیم و از رودخانه عبور کردیم. غلام گفت بعد از دو ساعت بچه ها را بیدار می کنیم و به طرف خانه ها حرکت می کنیم. من و حمید به تپه رسیدیم. تپه ای صاف و هموار بود. هیچ پناهگاه یا سنگری نداشتیم. خود را به صد متری محل استراحت رفقا رسانده بودیم. ناگهان مردی را دیدم که برای آبیاری آمده بود. او مشک دوغ کوچکی را که همراه داشت به درختی آویزان کرد و مشغول کارش شد. او در فاصله پنجاه متری ما و پائین تپه بود. حمید گفت تشنه هستم، میروم کمی از دوغ آن کشاورز می خورم. من با او مخالفت کردم. گفتم ما منطقه را شناسایی نکرده ایم، این مرد را هم نمی شناسیم و نمی دانیم نتیجه این کار چه خواهد شد. او اصرار کرد و بالاخره رفت. ناگهان چند نفر که خود را در آن اطراف مخفی کرده بودند به او شلیک کردند. بی سیم من روشن بود غلام هر اسان بلافاصله فریاد زد چه خبر شده، گفتم چند نفر به حمید شلیک کرده اند و او از ساق پا زخمی است. من نیز به شلیک آنها جواب داده ام، حدس می زدم افراد حزب دمکرات هستند. چند دقیقه ای نگذشته بود که چند نفر دور و اطراف من داد زدند که خود را تسلیم کنیم. من در همان حالت خوابیده تیراندازی می کردم و غلت می زدم. بچه ها همه بیدار شده بودند. صدای آنها را می شنیدم که مرا صدا می کردند خالد مقاومت کن. حمید باوه ریز و چند نفر دیگر به آب رودخانه زده و به کمک من آمدند. تا آن زمان من چهار عدد از خشابهایم را خالی کرده بودم. بدجوری در محاصره بودم. روبرویمان حزب دمکرات و پشت سرمان پاسدارها و دیگر مزدوران محلی بودند. من به هر نحوی بود به حمید ملحق شدم و دو نفری خود را به بقیه ی بچه ها رساندیم، خیلی خسته بودم، نفسم بند آمده بود و هنگام رسیدن به آن طرف رودخانه بی اختیار افتادم. نیم ساعتی حمید در کنار درختان به تیراندازی ادامه داد و بعد از آن به سایر بچه ها پیوستیم. می بایست حداقل محاصره ی حزب دمکرات را می شکستیم. من با چند نفر دیگر دست به کار شدیم. غلام قبلاً سه نفر را همراه حمید از طرف جوی واز میان درختان فرستاده بود که همگی به کمین افتاده و در همان جا، جان باختند. زمانی که تیم مارسید، با جسدهای رفقا حمید باوه ریز، جلیل زکریایی، ارغوان و محترم کامیاران روبرو شدیم. در این درگیریها همچنین رفقا غلام زبر دست و جلال بینجویی که در آن زمان عضو کمیته ناحیه بودند، زخمی شده بودند. ما آنروز در محوطه ای به طول و عرض 150 متر درگیر جنگ سخت و مقاومت بی نظیری شدیم و توانستیم غلام و جلال را همراه خود به روستای "له نجه ناوا" که در آن طرف جاده بود، انتقال دهیم. بدلیل زخمی بودن غلام، شوکی خیر

آبادی فرماندهی گردان را به عهده گرفته بود. جریان درگیری ها را به کمیته جنوب گزارش کردیم و آنها پیام دادند که فوراً به مناطق آزاد عقب نشینی کنیم. جراحات غلام سخت بود، او را جایی مخفی کردیم که بعدها و همزمان با رسیدن ما به روستای تازه آباد او نیز توسط تشکیلات شهر به آنجا منتقل شده بود که او را همراه خود به شلیر بردیم. برگشتن ما چندان هم آسان برگزار نشد، در راه باز گشت چندین بار درگیر شدیم. در تازه آباد رفیق حبیب اله کیلانه مأموریت اعزام غلام به اردوگاه مرکزی را با من در میان گذاشت. موقعیت بسیار حساسی بود. جنگ با حزب دمکرات ادامه داشت و مسیر پر مخاطراتی را می بایست طی می کردیم. مخصوصاً اینکه غلام را می بایست روی برانکار به طرف شلیر و از آنجا به اردوگاه می رساندیم. خوشبختانه توانستیم غلام را به اردوگاه مرکزی برسانیم و بعد از چند روز مجدداً روانه جنوب شدم و به رفقای آنجا پیوستیم.

زنجیره درگیری ها در روستاهای "قه لوه زه" و "زه لکه":

زمستان سال 64، ما یک گشت سیاسی- نظامی را در منطقه سارال آغاز کردیم. در این زمان فضای شهرها و روستاهای کردستان روز به روز نظامی تر و امنیتی ترمی شد و به هر میزانی که می توانست پایگاهها و مقرهای خود را مستقر کند، به فشار بر مردم بیشتر می افزود. حضور ما در میان مردم و وارد کردن ضربات نظامی میتوانست در روحیه مردم اثر مثبت بگذارد.

پاسی از شب گذشته بود که به روستای "قه لوه زه" در اطراف شهر سنندج رسیدیم. بدلیل دیر هنگام بودن آن موقع شب، حضورمان را به اهالی روستا اعلام نکردیم و آهسته همگی افراد گردان به مسجد آبادی وارد شدیم. بخاری را آتش کردیم. خستگی مفرط و سوز و سرمای آن شب زمستانی، استراحت خوبی را می طلبید. مخصوصاً گرمای بخاری زمینه را بیشتر آماده کرد تا بچه ها برای خوابیدن جا خوش کنند. من مسئول تقسیم کار گردان بودم و در گوشه ای نشستم و لیست نگهبانی آن شب را نوشتم. شوکی گفت ساعت پنج صبح باید دو نفر همراه تیر بار قناصه به بالای کوه مسلط بر روستای "مایندول" بفرستیم. نیروهای رژیم در این روستا که مجاور "قه لوزه" بود، پایگاه و مقر داشتند و می بایست مواظب حمله احتمالی آنها می بودیم، مخصوصاً شنیده بودیم که آنها یک گروه ضربت هم دارند. من و فرهاد تیر بار این کار به عهده گرفتیم و شوکی خودش هم همزمان با ما نگهبان بود. ما دو نفر، به خاطر استتار، لباسهای سفید به تن داشتیم. با روشن شدن هوا دیدیم از مایندول حدود بیست نفر از افراد گروه ضربت به طرف قه لوه زه در حرکتند. با شوکه تماس گرفتیم. گفت تیر اندازی نکنید تا کاملاً نزدیک می شوند. گروه ضربت آتش و لاش و شلخته به راه خود ادامه می دادند و به اطراف خود کمترین توجه را داشتند. پهل صبح در اطراف اولین خانه های آبادی کمین کرده بودند. سرانجام نخستین رگبار پهل، سکوت صبحگاهی را در هم شکست. حدود پانزده نفر از آنها کشته شدند و چند قبضه اسلحه سبک و یک تیر بار به غنیمت گرفتیم. ما هیچ تلفاتی نداشتیم و می بایست آنجا را ترک می کردیم. همان روز به طرف ذلکه حرکت کردیم. برف زیادی روی زمین بود. قسمتهای سطحی برفها از شدت سرما یخ بسته بود و همین موجب می شد که هنگام راه رفتن، زیاد در برفها فرو نرویم. ساعت حدود پنج بعدازظهر بود که به روستای ذلکه رسیدیم. یک ساعتی از ورودمان به روستا نگذشته بود که یک گروه ضربت دیگر از افراسیاب به ذلکه رسید. با آنها نیز درگیر شدیم و چند نفرشان را به اسارت در آوردیم. در اینجا هم ما تلفاتی نداشتیم. از آنجا به روستای علی آباد رفتیم که با یک گروه ضربت درگیر شدیم. آنها مقاومتی نکردند و به طرف روستای "هانه گلان" پا به فرار گذاشتند. ما بدون توقف در علی آباد، راهی "نالیه مان" شدیم که باز هم در آنجا نیز درگیری دیگری. روز در بعد در روستای "ساو سلیمانیه" به تعدادی از رفقای گردان کاک فواد برخوردیم که همزمان با حمله نیروهای رژیم مواجه شدیم. نیروهای دشمن تلفات سنگینی دادند. چهارده نفر از آنها به اسارت در آمده و بیست جنازه از آنها به جای مانده بود. شب را در این روستا استراحت کردیم. و بدلیل زیاد بودن تعدادمان، از چند جهت کمین گذاری کرده بودیم. روز بعد مجدداً حمله کردند. واحد ما به قصد گرفتن بلندی های اطراف، از روستا خارج شد که متوجه حضور آنها در بلندیها شدیم به طرف ما شلیک می کردند. در اینجا گلوله ای به گوشم اصابت کرد و از پشت گردنم خارج شد. با کله به زمین افتادم. در قسمت بالای کوه خمپاره ای در وسط محوطه ی پیشروی ما به زمین می خورد و یکی از رفقایمان به اسم محمد که به تازگی به گردان ما آماده بود، جان باخت. در این درگیری احمد شورش از دیگر رفقایمان به شدت زخمی شد. بالاخره واحدهای ما توانستند حمله دشمن را در هم بشکنند و با دادن تلفات زیادی عقب بنشانند. از آنجا شبانه به روستای "وشکه لان" رفتیم.

صبح زود بدون اینکه نگهبان ما متوجه بشود، گروه ضربت وارد روستا می شوند و جلوی مسجد آبادی با بچه های ما درگیر می شوند. بعداً متوجه شدیم که گروه ضربت نیز از حضور ما در روستا، بی خبر بوده است. در این درگیری هم، با گرفتن چند اسیر توانستیم خود را به مناطق امن برسانیم. من و احمد زخمی بودیم. در مقر "نه ر مه لاس" چند روزی استراحت کردیم. من مجدداً به گردان شوان که در نه ر مه لاس بود، ملحق شدم. با آب شدن برفها و استراحتی که در اردوگاه داشتیم، قرار شد خود را به مناطق دوروبر سنندج برسانیم. به آبادی قاضی آباد که رسیدیم شوکه به من گفت که همراه یک تیم برای شناسایی مقرهای رژیم، به محله ی فرجه در کنار شهر سنندج بروم. عملیات در محلات شهر برای ما آسان تر بود. من و شهید هوشنگ عربی، شهید نادر سلیمانی و حسین زارعی (حسین رش) از گردان جدا شدیم و طبق قرارمان میبایست بعد از چهار روز، در باغهای اطراف باوه ریز مجدداً به گردان بپیوندیم. هیجان عجیبی به ما دست داده بود. داشتیم به طرف شهر خودمان می رفتیم. تمام آن شب را بی وقفه راه رفتیم تا به اطراف روستای اطراف ماموخ رسیدیم. صبح به داخل روستا رفته و یک تویوتا کرایه کردیم تا ما را به م باوه ریز برساند. در باوه ریز پیاده شدیم و شبانه به محله فرجه در حومه ی سنندج رفتیم. فوراً با یکی از دوستانم در داخل شهر تماس گرفتیم و روز بعد به بهانه ثبت نام و تقاضای استخدام در سپاه پاسداران، به همان مقر پاسداران که هدف عملیاتمان بود مراجعه کردم. در روز روشن دقیقاً مقر را شناسایی و شب نیز یک بار دیگر همراه نادر و هوشنگ از گوشه های مختلف، مقر را از بیرون بررسی کردیم و مجدداً به خانه دوستم برگشتیم. به بچه های تیم گفتیم ما دو روز دیگر در شهر می مانیم چنانچه کسی از شما می خواهد خانواده اش را ملاقات کند، برود و بعد از دو روز به همین خانه برگردد. بعد از برگشتن بچه ها، طبق قرارمان، در موعد مقرر دوباره به گردان ملحق شدیم. شوکی از اینکه ما در شهر، اینطرف و آنطرف رفته ایم، از دست ما بسیار عصبانی بود. اما به هر حال مأموریت با موفقیت انجام پذیرفته بود. شب بعد قرار شد به طرف مقر فرجه و انجام عملیات حرکت کنیم. شوکی گفت امشب نیز یک بار دیگر برای شناسایی نهایی همراه دو نفر از رفقا به اطراف مقر بروید. به اطراف مقر که رسیدیم، با یکی از پیشمرگه های سابق کومه له که قبلاً خود را تسلیم سپاه پاسداران نموده و با آنها همکاری می کرد، برخورد کردیم. او حدس زده بود که احتمالاً برای انجام مأموریتی آمده باشیم. شب بعد به طرف فرجه حرکت کردیم اما به هر دلیلی از مسیری که قرار بود، عبور نکردیم و در عوض از محله ی عباس آباد به فرجه رفتیم. اتفاقاً زمانی که به فرجه رسیدیم، متوجه شدیم که مسیر تعیین شده قبلی، از طرف دشمن کمین گذاری شده بوده است. بهر حال ما خود را به اطراف مقر رسانده و در مکانهای لازم مستقر شدیم. خیلی زود متوجه شدیم که نیروی کمکی قابل توجهی شاید در حدود دویست نفر به کمک فرا خوانده شده بودند و گشت ها نیز در کوچه های اطراف افزایش یافته بود. فرمانده گردان تصمیم به لغو عملیات گرفت. تصمیم درستی بود چرا که درگیر شدنمان بمعنای خودکشی و تلفات زیادی بود. محل را ترک کردیم. روز بعد در نزدیکیهای پلیس راه سنندج-همدان به کمین گذاری وسیعی دست زدیم که در نتیجه آن هفده تن از افراد دشمن را به اسارت در آوریم. به سرعت محل عملیات را ترک و خود را به روستای کلانه رساندیم.

درگیری در روستای "مه ره بزبان" و بلندبهای آبیدر

از خصوصیات این دوره از فعالیتهای سیاسی- نظامی ما این بود که بعد از انجام هر عملیاتی، سریعاً و تا حد امکان منطقه را ترک و دشمن را در جای دیگری غافلگیر کنیم. دلیل آن هم حضور بسیار وسیع نیروهای رژیم در تمامی شهرها و روستاها بود و از طرفی ما دارای مقر ثابتی مانند گذشته نبودیم.

بدنبال آنکه به کلانه رسیدیم، در همان حوالی و در روستاهای دوروبر با مردم دیدار و گفتگو می کردیم. یک شب تمامی گردان در روستای مه ره بزبان مخفی بود. صبح زود، صاحب خانه ای که ما در آن بودیم، طبق معمول به قصد مسجد از خانه بیرون می رود. او برگشت و مرا بیدار کرده و خبر حضور نیروهای پاسدار و جاش را در روستا، به من داد. او گفت باید خیلی مواظب باشید چرا که آنها در تمامی پشت بامها سنگر گرفته اند. من بچه های دیگر را بیدار و بلافاصله بی سیم را روشن کردم. شوکی روی خط بود. گفت آماده باشید اما تا جایی که امکان داشته باشد، درگیر نمی شویم چرا که هنوز اول صبح و است و تا غروب نمی توانیم دوام بیاوریم. اما در حدود ساعت هفت صبح تیر اندازی شروع شد. یک واحد پاسدار که برای بازرسی یکی از خانه ها می روند، با فتح اله کرمی و واحد شهید صباح درگیر می شوند. شوکی پیام داد که از خانه ها بیرون بیاییم و کوچه های روستا را در کنترل بگیریم. ظرف نیم ساعت توانستیم

هفت نفر را اسیر و همچنین تعدادی اسلحه به غنیمت بگیریم. شوکی پیام داد که باید روستا را به طرف کوه آبیدر ترک کنیم. ساعت هشت و نیم بود که به آبیدر رسیدیم. (آبیدر کوهی ایست نسبتاً بلند و مسلط به سندانج که تقریباً از همه ی نقاط شهر قابل مشاهده است. روستاهای زیادی هم در پشت این کوه زیبا واقع گردیده اند. همچنین این کوه از دو بخش متصل به هم تشکیل شده که قسمتی را آبیدر کوچک و دیگری آبیدر بزرگ نامیده می شود.) شوکی در دره ی پایین کوه جایی را سراغ داشت که زاغه مانند با حفره های بزرگی که زمانی ارتش از آنها بعنوان انبار مهمات استفاده می کرد. قرار گذاشتیم که در آنجا خود را مخفی کنیم. من و محسن علاقه بندان قبل از رفقای دیگر گردان به طرف دره ی رحمان راه افتادیم. هنگام رسیدن به قله ی آبیدر کوچک با واحدهای پاسداران مواجه شدیم بلا فاصله تیراندازی شروع شد. شوکی واحدی را به فرماندهی صباح روانه ی پایگاه متروکه ی آبیدر بزرگ نمود که از آنجا ما را حمایت کنند تا بتوانیم عقب نشینی کنیم. درگیری تا ساعت دو بعدازظهر ادامه داشت و همزمان توپخانه ی سنگین شروع به کوبیدن پایگاه متروکه نمود. امکان ماندن در اطراف آن پایگاه هم از ما سلب شده بود. در فرصتی کوتاه شوکی من و صباح را صدا زد و نظرم را پرسید که چه باید بکنیم. این یکی از خصوصیات شوکی بود که با مشورت کارها را پیش ببرد. به هر حال تصمیم بر این شد که از کناره دره ی "کوچک قرآن" که درختان انبوهی داشت، به طرف روستای نه وه ره، بلندیهای "ته پتور" رفته و به هر نحو شده تا تاریک شدن هوا در آنجا مقاومت کنیم. برای این کار جواد باوه ریز، حسین ره ش، شهید فتح اله کرمی، من و چند نفر دیگر بعنوان ضد کمین به طرف دره حرکت کردیم و بقیه ی گردان با فاصله ی کم و آرام دنبال ما آمدند. به جاده ی نه وه ره که رسیدیم دو نفر پاسدار تأمین جاده ما را دیدند و بلافاصله پا به فرار گذاشتند. به شوکی گزارش دادیم که جاده تحت کنترل ماست فوراً برای عبور از جاده به طرف ما بیایند. گردان از عرض جاده عبور و خود را به باغی رساندیم که در آن استخر کوچکی قرار داشت. همگی در اطراف استخر و باغ استراحت می کردیم که به ناگاه چند پاسدار در چند متری ما سبز شدند و از ما خواستند تسلیم شویم من و فتح اله اولین کسانی بودیم که شلیک کردیم و همزمان به طرف آنها هجوم بردیم. پاسدارها یکی دو رگبار خالی کردند و پا به فرار گذاشتند. آنها از افراد گروه ضربت نه وه بودند. بعد از این درگیری مختصر، شوکی، شهید خلیل و چند نفر دیگر را به طرف بلندیهای مسلط به جایی که ما در آن بودیم فرستاد. بدلیل شدت آتش، آنها در میانه ی کوه گیر کردند و امکان یک قدم پیشروی را نداشتند. به شوکی گفتم لباسهای من خاکی رنگ است و این استتار مناسبی است تا خود را به بالای کوه برسانم. تا دویست متری کوه مرا ندیدند. بالاخره برای آنها کشف شدم و تیر اندازی به من شروع شد و گلوله های توپ به اطرافم می خورد. هر بار که گرد و خاک اصابت گلوله های توپ بلند می شد من چند متری پیشروی می کردم. بالاخره به قله رسیدم و خود را به میان سنگهای بزرگ رساندم. با بی سیم به شوکی پیام دادم که من در قله هستم و به آنها مسلطم. ساعت حدود سه و نیم بعدازظهر بود که از پایگاه آریز یک توپوتا که طبق معمول کالیبر پنجاه بر روی آن بود همراه بیست نفر به طرف من در حرکت بودند. به شوکی اطلاع دادم. او گفت که خلیل و دیگر بچه ها با سینه خیز دارند به تو نزدیک می شوند. تا هنگامی که نیروهای دشمن کاملاً به تو نزدیک نشده اند، نباید تیراندازی کنی، در این فاصله هم رفقا به تو ملحق می شوند. نیروهای دشمن به پنجاه متری من رسیدند و رفقا نیز پیش من بودند. در این هنگام آنها را مورد حمله قرار دادیم، آنها بی درنگ پا به فرار گذاشتند و در فاصله ی دوری ما را زیر آتش گرفتند. جای ما امن بود، اما رفقای دیگر گردان کماکان در باغ مانده بودند و امکان حرکت در روشنایی روز برایشان میسر نبود. ساعت پنج بعدازظهر مشغول گزارش دادن به شوکی بودم که صدای رفیق حبیب اله کیلانه را روی خط شنیدم، سؤال کرد کجایی؟ من ماجرا را برایش شرح دادم. سؤال کرد چند نفر تلفات داشته ایم؟ گفتم همگی سالم اند، باور نکرد و خواست با شوکه صحبت کند اما من او را قانع کردم که همگی آنچه را که می گویم دقیق و درست است. درگیری های ما در مجموع حدوداً سیزده ساعت طول کشیده بود. بسیار خسته بودیم اما از اینکه بدون تلفات توانسته بودیم چنان تلفاتی به آنها بزنیم، خوشحال بودیم. دشمن در قلب مناطق تحت کنترل نظامی خود، پیاپی از ما ضربه می خورد. با علم به این مسئله می دانستیم که شدیداً در صدد تعقیب و ضربه زدن به ما بود. ما بعد از این عملیات بجای آنکه همان مسیری را که رفته بودیم ادامه دهیم، مجدداً به سمت کلانه برگشتیم و از آنجا به سمت منطقه "ژاوه رو" رفته و به تیپ 11 سندانج که در آن اطراف بود پیوستیم. در آنجا مسئولیت یا فرماندهی همه گردانهای متمرکز در ژاوه رو را رفیق حبیب اله کیلانه، به عهده داشت.

تسخیر مقر پاسداران و مزدوران محلی در روستای هرسین:

من همراه گردان شوان، چند روزی در اطراف روستای "بیساران" که در منطقه ی ژاوه ره واقع است، بودم. مسئول تمرکز درباره شناسایی پایگاه و مقر هرسین با من صحبت کرد. هرسین در همسایگی بیساران قرار داشت که در آن یک پایگاه نظامی در بلندیهای روستا و مقری در داخل آبادی وجود داشت. قرار گذاشتیم که من همراه یک تیم به منظور شناسایی پایگاه و مقرها به هرسین برویم. ما دو شب متوالی به شناسایی مشغول شدیم و نتیجه را به فرمانده تیپ 11 سنندج گزارش کردیم. طبق مشاهدات و اطلاعات ما، پایگاه در خارج از آبادی و در بلندترین نقطه ی مسلط به منطقه واقع شده بود و شبها در اطراف روستای هرسین کمین گزاری می کردند. بعد از بررسی گزارش ما کاک حبیب اله با اجرای تسخیر مقر موافقت کرد و قرار شد که عملیات در روز انجام گیرد. چندین واحد برای کنترل راه های ورودی به آبادی تعیین شد و من نیز مسئولیت واحدی را داشتم که شب قبل از عملیات می بایست در مخفیگاهی بین روستا و پایگاه مستقر می شدیم. مخفیگاه جایی خطرناک بود اما کسی گمان نمی کرد که ما در چنین جایی در مسیر پایگاه مخفی شویم. در باغ روبروی آبادی رفیق حبیب اله خود با دوربین تمام تحرکات دشمن را زیر نظر داشت و ما را از هر گونه حرکتی مطلع می کرد. جای ما موقعیت بسیار بدی داشت. دره ی کوچکی بود که امکان استراحت در آن نبود. قرار بود عملیات را حدود ظهر آغاز کنیم. در پنجاه متری بالای دره و جایی که در آن مخفی بودیم، باغهای انگور فراوانی وجود داشت. من فرصتی گیر آوردم، اسلحه ام را نزد بچه ها گذاشتم و رفتم کمی انگور بچینم. در یکی از باغها بودم که ناگهان متوجه شدم دو سرباز در صد متری ام من را نگاه می کنند. خواستم خیز بردارم و خود را به رفقا برسانم که از این کار منصرف شدم. با خود فکر کردم این کار من آنها را بیشتر به شک خواهد انداخت. آنها مرا صدا کردند. انگار که چیزی شنیده ام دوباره به چیدن انگور مشغول شدم. یکی از آنها هوایی تیری خالی کرد. آن را نشنیده گرفتم و آهسته به طرف بچه ها برگشتم. سریع اسلحه ام را بستم و بقیه هم آماده شدند. با فرمانده تماس گرفتم و جریان دو سرباز را به او گزارش کردم. خود او نیز آنها را از آنطرف روستا با دوربین دیده بود. گفت شما آماده باشید و چند دقیقه ای صبر کنید و ببینید عکس العملشان چگونه خواهد بود. چیزی طول نکشید که سربازها به طرف آبادی برگشتند. با نزدیک شدن سربازها به آبادی، فرمانده پیام داد که فوراً قیل از آنکه سربازها به مقر برسند، شما کار را شروع کنید. فرض او این بود که سربازها به مقر خواهند رفت و مشاهدات خود را گزارش می دهند. همزمان واحدهای دیگر را مطلع کرد که در صورت درگیر شدن ما، آنها نیز به آبادی بیایند. راه ما به طرف آبادی سرازیری بود و در زمان کمی خود را به مقر رسانده و در اولین رگبار ما، ننگهبان روی پشت بام مقر از پای در آمد و به دنبال زدن آر.بی. جی ها به مقر، تمام افراد آن و دو نفر سرباز تازه از راه رسیده، تسلیم شدند. جمعاً شانزده نفر به اسارت در آمده بودند. که همراه تسلیحات و تدارکات مقر از آنجا انتقال داده شدند. در این فاصله نیز رفقای دیگر واحدها با آر.بی. جی و بی.کی.سی پایگاه را زیر آتش خود گرفته بودند اما افراد پایگاه از خود هیچ گونه تحرکی نشان ندادند و این عملیات ما یکی از دهها عملیاتی بود که در روز روشن در فاصله سالهای 64 تا 66 علیه نیروهای رژیم انجام گرفته بود.

تسخیر پایگاه روستای میانه در منطقه که لاته رزان:

طبق معمول همیشگی پایگاه می بایست مورد شناسایی قرار بگیرد. به منظور این کار سه روز پیش از حرکت واحدهای تیپ 11 سنندج، من و کاک توفیق الیاسی برای این کار انتخاب و به روستای مزبور اعزم شدیم. روز اول در کوه روبروی پایگاه مخفی شده و از چند صد متری آن، کروکی و نقشه ی پایگاه را به روی کاغذ آوردیم. با تاریخ شدن هوا، به آبادی وارد شده و در تماسهایمان با اهالی روستا تعداد پاسداران موجود در پایگاه را به طور تقریبی بدست آوردیم. یک روز دیگر در همان حوالی بودیم که واحدها به ما پیوستند. با آمدن آنان سازماندهی اجرای عملیات انجام گرفت. طبق آن قرار شد که یک واحد مأموریت حمله و ضربه زدن به پایگاه را داشته باشد و واحد دیگری بین روستای های "میانه" و "نگل" که مرکز نیروهای رژیم در جاده مریوان- سنندج، به کمین بنشینند. این واحد مأموریت داشت هرگونه تحرک دشمن و از جمله رساندن نیروی کمکی به پایگاه را زیر نظر داشته و با رسیدن دشمن آنها را زیر ضربه ی خود بگیرد. فرماندهی این واحد را صباح سور (فرهاد مجیدی) به عهده داشت. من همراه یک واحد پانزده نفری در دو بیست متری پایگاه، میان درختان پایین جاده پایگاه، مخفی شدیم. این مکان به دلیل نزدیک بودنش به پایگاه و اینکه محل عبور و مرور مردم نبود، چندان شکی را بوجود نمی آورد که ما در آنجا مخفی شده باشیم. کاک توفیق الیاسی همراه واحدی در روبروی پایگاه در تپه ای مستقر شدند. فرماندهی کل هم همانجا حضور داشت. ما لباس نظامی یعنی لباس پاسدارها را به تن داشتیم. چند ساعتی قبل از روشن شدن کامل هوا، راهی محل تعیین شده شدیم. بچه ها هر یک در

زیر درختی جایگزین شدند. حالا قسمت بالایی مکان ما پایگاه و در روبروی مان رفقایمان قرار داشتند بدین ترتیب، رفقا در صورت لو رفتن ما بلافاصله می توانستند عکس العمل نشان دهند. ما تا ساعت یک بعداز ظهر در آنجا ماندیم. در این ساعت فرماندهی پیام داد که از میان درختان بیرون بیاییم و به طور نامنظم به طرف پایگاه برویم. ما ظاهری کاملاً شبیه به واحدهای دشمن داشتیم. نزدیکتر که شدیم، نگهبان به ما خیره شده بود. ما تفنگهای مان را روی دوش گذاشته و رفتاری آرام و عادی از خود نشان می دادیم اما طبعاً از درون مضطرب و هیجان زده بودیم. حالت گیجی و تعجب از رفتار نگهبان مشاهده می شد. حالا دیگر به کنار سیم خاردار و در ورودی پایگاه رسیده بودیم. من به نگهبان سلام دادم. او ما را نمی شناخت. تفنگش را بلند کرد که در چشم بهم زدنی ما پیش دستی کرده و تیراندازی کردیم. بچه ها بلافاصله در اطراف خاک ریز پایگاه سنگر گرفتند و آر.بی.جی اول به دیوار پایگاه شلیک شد. به افراد داخل پایگاه اخطار کردیم که تسلیم شوند. شانزده نفر تسلیم شدند و چهار نفرشان زخمی بودند. همگی گیج شده بودند. کاک توفیق به صبحا خبر داد که کار گرفتن پایگاه تمام شده و آنها باید مواظب آمدن نیروی کمکی دشمن باشند. فرماندهی پایگاه را به کناری بردیم و از او خواستیم با ما همکاری کند و در ازای آن او را آزاد کنیم. بی سیم نگل مرتب تماس می گرفت. به فرمانده گفتیم جواب بدهد و بگوید که ضد انقلاب حمله کرده و چهار نفر زخمی دارند. فرماندهی نگل مشکوک بود و اسم و شهرت زخمی ها را پرسید. به محض اطمینان، گفت همین الان چند ماشین و آمبولانسی را به محل اعزام می کنم. مکالمه دو فرمانده تمام شد و ما بلافاصله صبحا را از جریان مطلع نمودیم. طبق قرار نیروی کمکی که شامل کالیبر پنجاه سوار بر توپوتا و آمبولانس بودند، رسیدند و به دام رفقا می افتند. هفت نفر از آنها اسیر و تعدادی موفق می شوند که به طرف نگل عقب نشینی کنند. در جریان درگیری با نگهبان یکی از رفقایمان به اسم پویا زخمی شده بود که در غروب آن روز جاننش را از دست داد. بعد از ترک پایگاه زخمیهای دشمن را بعد از پانسمان و مداوا، به مردم روستا تحویل دادیم که آنها را به یکی از پایگاه های نزدیک و یا بشهر برسانند. وسایل تدارکاتی و سلاحهای زیادی از دشمن گرفته بودیم و می بایست آنها را به جای امنی انتقال بدهیم. بنابراین با دادن اطلاعات غلط از مسیر عقب نشینی خود به مردم روستا، خود را به جای امنی رساندیم و از همانجا توسط بی سیم هایی که از پایگاه به غنیمت گرفته بودیم به نیروهای دشمن پیام دادیم که پایگاه و تمامی واحدهای شما از ساعت یک بعداز ظهر تحت کنترل پیشمرگان بوده است. نیروهای مستقر در نگل در اثر اطلاعات غلط ما، مسیرهای دیگری را بپهوده زیر آتش توپخانه گرفته بودند و ما به راحتی منطقه را ترک کردیم.

تارومار کردن و دستگیری فرماندهان سپاه در محور ته و ریوه ر:

نیروهای کومه له موسوم به تمرکز جنوب کماکان در منطقه حضور داشتند. طبق اطلاعاتی که کسب کرده بودیم، دشمن در صدد بود ما را به محاصره در آورد و برای این کار نیروی زیادی را متمرکز نموده بود. شبکه ی بی سیم ما زیر کنترل آنها بود و ما به این مسئله آگاهی داشتیم. اگر چه آنها به حضور ما واقف بودند، اما محل دقیق استقرار ما را کشف نکرده بودند. ما در کنار گردنه ی "که ره سی" و در باغهای پشت روستای "سه ره س" پراکنده بودیم. تقریباً تمام روستاهای اطراف ما دست دشمن بود. در یکی از ارتفاعات نزدیک به ما دو نفر دیده بان نشانده بودند. کاک حبیب اله تصمیم گرفت دو نفر از رفقا را بفرستد که آهسته و با احتیاط به آنها نزدیک شود. دید بانها پشت به ما و در سایه لم داده بودند و در واقع به دلیل گرمای هوا چندان هم دیده بانی نمی کردند. ریوار هورامی و چند نفر دیگر به این ماوریت اعزام شدند. دید بانها در طول روز زیر کنترل ما بودند. من مسئولیت واحدی را داشتم که با فاصله برای حمایت ریوار و دیگر رفقا حرکت میکردیم. قرار بر این بود چنانچه تیم ریوار دو دیده بان را دستگیر و خلع سلاح کنند، ما نیز به تیم بپیوندیم. و طرف مشرف به روستای که ره سی را کنترل کنیم و په ل صبحا هم جاده ی سمت ته و ریوه ر را بگیرند. تیم ریوار بدون درگیری دیده بانها را دستگیر و خلع سلاح کردند. ما به آنها ملحق شده و در موضع تعیین شده استقرار یافتیم. از آن طرف هم واحد صبحا به سرعت خود را به جاده رساندند. تنها نیم ساعت گذشته بود که همزمان از دو سمت جاده و در جهت عکس همدیگر نیروهای دشمن ظاهر شدند. در محدوده ی دیده ما یک توپوتای پر از سر نشین از طرف شهر به طرف ته و ریوه ر و در گردنه ی که ره سی دیده شد که بلافاصله آن را به فرماندهی گزارش کردیم. از طرف ته و ریوه ر هم یک توپوتای حامل کالیبر پنجاه همراه یک آمبولانس، به سمت شهر در حرکت بود. واحد ما و واحد دیگر می بایست کاملاً هماهنگ عمل می کردیم. چنانچه هر کدام از واحدها زودتر وارد عمل می شد، امکان داشت موجب جلب توجه آنطرف دشمن بشود و کار به خوبی پیش نرود. کاک حبیب اله مرتب دو واحد را با هم هماهنگ می

کرد که همزمان عمل کنیم. نیروهائی که به طرف واحد صباح می آمدند، لحظاتی زودتر رسیدند و تویوتای سمت ما حدوداً صد متری هنوز با ما فاصله داشتند. صدای شلیک بلند شد و تویوتای دیگر، پنجاه متری با ما فاصله داشت. سرعت را پایین آورد که توقف کند اما به آنها مجال ندادیم و آنها را زیر آتش شدید گرفتیم و همزمان به طرف آنها پیشروی کردیم. آنها فرصت پیاده شدن از ماشین را نیافتند. واحد صباح هم هر دو ماشین را در اختیار خود گرفته بودند و سرنشینان آن در جریان درگیری دستگیر یا از بین رفته بودند. همه ی افرادی که عازم ته وریوه ر بودند، از فرماندهان سپاه آن منطقه بودند به طوری که ما در بین کشته شدگان اجساد فرماندهان پایگاه های ته وری و ه ر، حسن آباد و فرماندهی کل محور ته وریوه ر و چند فرماندهی دیگر را شناسایی کردیم. بعد از به آتش کشیدن خودروهای آنها، غنائم جنگی و اسرا را به منطقه ی دیگری انتقال دادیم.

تسخیر پایگاه که ره سی:

پایگاه در داخل روستا و چسبیده به خانه های روستاییان بود. اطلاعاتی که کسب کرده بودیم نشان می داد که از یک یا دو خانه ی هم جوار پایگاه راه و یا راه هایی تعبیه شده بود که به پایگاه وصل می شد. در آن زمان تمرکز ما در روستای "زنگان" حضور داشت. فرماندهی به منظور شناسایی پایگاه، من، علی کرمانشان و صباح را به محل فرستاد. ما در تپه ای مشرف به روستا، توسط دوربین پایگاه را به دقت شناسایی کردیم و نتیجه شناسایی خود را گزارش نمودیم. کاک حبیب اله از همگی ما یکی یکی سؤال کرد که نظرمان را بگوییم. همگی ما موافق انجام این عملیات بودیم. فکر می کردیم کار آسانی است. همزمان او از طریق مردم محل اطلاعاتی در مورد پایگاه کسب کرده بود. تنها مسئله ای که فرماندهی را مردد می کرد، همانا راه ورودی از خانه های مردم به پایگاه و مسطح بودن قسمت ورودی روستا بود. این قسمت ورودی روستا حدود دویست متری طول داشت و به دلیل آنکه زیر تپه واقع بود، افراد پایگاه به آن مسلط نبودند. نهایتاً تصمیم گرفته شد که عملیات را در روز انجام بدهیم. شب هنگام از زنگان به نزدیکیهای آبادی گنمان که در فاصله ی کمی از جاده ی سندیج- کرمانشاه واقع شده است، رفتیم. در یک منطقه پر درخت بین گنمان و که ره سی مخفی شدیم. قرار بر این بود که یک واحد به پایگاه حمله کند و واحد دیگری بین روستاهای کلانه و که ره سی کمین کند. در آن زمان گروه ضربت کلانه از مزدوران بسیار شرور محلی تشکیل شده بود. من فرماندهی واحد حمله را به عهده داشتم. پانزده نفر بودیم که با یونیفورم پاسداران به طرف که ره سی راه افتادیم. پهل صباح همزمان از ما جدا شده و به محل تعیین شده عزیمت نمود. ما وارد آبادی شدیم و در راه با یک جوان بیست ساله برخورد نمودیم. با او فارسی صحبت کردم و او را به عنوان کسی که مجرم است بازداشت کردیم و در حالی که مچ دست او را گرفته بودم، گفتم باید تو را به پایگاه ببریم. من طوری دستش را گرفته بودم که او جلوتر از من حرکت می کرد و فکر می کرد که ما خود به همه راه ها آشنایی داریم. به دو متری پایگاه که رسیدیم به کردی به او گفتم، تو آزادی به خانه ات برگرد جوان برق شادی در چشمانش ظاهر شد، فهمید که ما پاسدار نیستیم و به سرعت از محل دور شد. نگهبان در ورودی پایگاه اسلحه اش را بلند کرد که با اولین رگبار ما از برج نگهبانی به محوطه ی پایگاه سقوط کرد. رفقا در کنار خاک ریز ها آماده بودند. از پاسدار ها خواستیم که خود را تسلیم کنند. همزمان که آنها یکی یکی از پایگاه خارج می شدند، یکی از رفقای ما به اسم بهمن شیرازی نارنجکی به طرف در ورودی پایگاه پرتاب کرد در این هنگام یکی از بسیجی های اجباری بیرون آمد و دستهایش را بلند کرده بود، از او خواستیم که فوراً روی زمین بخوابد که نارنجک به او آسیبی نرساند. او خوابید و لحظاتی بعد نارنجک منفجر شد و او جان سالم بدر برد. عملیات حدوداً یک ربع ساعت طول کشید و هجده نفر بسیجی دستگیر شدند. رفیق حبیب اله به واحد دیگر پیام داد که کار پایگاه تمام شده، شما مواظب گروه ضربت کلانه باشید. اتفاقاً گروه ضربت از کلانه به طرف که ره سی حرکت نموده اما به دلیل بومی بودن افراد آن، از راه میانبری خود را به پایگاه رسانده بودند. ما از این مسئله بی اطلاع بودیم. آخرین محموله ی غنائم که به بلندیهای پشت آبادی رسید، اولین نفرشان به پایگاه وارد شد. به نظر می رسید که آنها از تسخیر پایگاه اطلاع نداشتند. در این هنگام بود که اولین نفرشان کشته شد و به دنبال آن، ما از تاریکی هوا استفاده کرده و از منطقه دور شدیم.

به کمین افتادنمان و زخمی شدنم در روستای دووه بیسه

روستای دویسه از جمله روستاهائی است که در اطراف سنندج واقع شده اند و به مجموع آنها " چه م شار " اطلاق میگردد و به فاصله های کمی از هم واقع هستند. تابستان 1368، تمرکز نیروهای نظامی کومه له در جنوب کردستان در روستای زه لکه مستقر بود. تمرکز، واحدهای نسبتاً زیادی را شامل میشد که فرماندهی مستقیم و با اختیارات کامل از جانب کمیته مرکزی تعیین شده بود. در این زمان، فرماندهی تمرکز مذکور را رفیق حبیب اله گویلی به عهده داشت.

معمولاً قبل از حرکت کل واحدهای تمرکز از منطقه ای به منطقه دیگر، میبایست مسیر حرکت تا حد امکان شناسائی میشد. من مأموریت یافتم که همراه یک تیم به منظور شناسائی و جمع آوری اطلاعات از محلی در اطراف سنندج، پیشتر حرکت کنیم. این تیم شامل رفقا، فه تی اویهنگ (که بعدها در جریان قیام مردم کردستان عراق علیه حکومت بعث، در شهر سلیمانیه جانباخت)، منصور فرزند، حسیه چوپانی، پرویز راستگو و خود من بود. حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که از رفقای تمرکز جدا شده و از دره بین روستاهای قه لوه زه و خاکروزی به طرف دویسه حرکت کردیم. حدود ساعت پنج بعد از ظهر که در جاده چه تان - دویسه در حرکت بودیم و قصد داشتیم تا قبل از تاریک شدن هوا خود را به کوه مشرف به دویسه برسانیم. از قبل میدانستیم که در این روستا، هم پایگاه وجود داشت هم گروه ضربت و از بالای کوه میشد که حرکات نیروهای دشمن را زیر نظر بگیریم. هنوز ما در مسیر جاده بودیم و هر از گاهی با دوربین اطراف را نگاه میکردیم و در عین حال منتظر بودیم که هوا رو به تاریکی بگذارد تا به راحتی به طرف مقصدمان حرکت کنیم. در این هنگام یکی از رفقا متوجه شد که یک ماشین از پایگاه هه نکه لان به سمت دویسه در حرکت است و به ما نزدیک میشود. همگی ما به سرعت خود را به دره پائین جاده رسانده و مخفی شدیم. ماشین متعلق به نیروهای دشمن بود و بدون اینکه متوجه حضور ما بشود، از کنار محل اختفایمان رد شد. هوا کم کم داشت تاریک میشد و ما به طرف دویسه حرکت کردیم. نظر من این بود که راه ورود به آبادی را برای عبور انتخاب کنیم، با این استدلال که هم میتوانستیم به لحاظ زمانی صرفه جویی کنیم و هم خستگی کمتری را متحمل بشویم. تقریباً همگی رفقا مخالفت کردند و اینکار را ریسک و پر مخاطره میدانستند و از طرفی احتمال داشت همه برنامه هایمان بهم بریزد. من مخالفت آنانرا منطقی تلقی کردم و دیگر اصراری در پیشنهاد نداشتیم. قرار شد قسمت شمالی آبادی را دور زده و خود را به جاده روستای که له کان برسانیم و از آنجا از کنار آخرین خانه های دویسه از یک سرایشی به طول تقریبی پانصد متری، به قسمت جنوبی آبادی برویم. سراسر این سرایشی از سنگریزه هائی پوشیده بود که راه رفتن روی آنها هر آن خطر کشف ما را به دنبال داشت. به هر ترتیبی بود از این مسیر عبور کرده و خود را به بالای تپه رساندیم. در آنجا کمی استراحت کردیم و آماده حرکت شدیم. من آن منطقه را به خوبی میشناختم و سعی کردم ادامه مسیر را برای دیگر رفقای تیم تشریح کنم. هنگام حرکت، من پیشاپیش تیم میرفتم. پنجاه متری از تپه پائین رفتیم که ناگهان از چند طرف مورد حمله آر. پی. جی و سلاحهای سبک قرار گرفتیم. در یک لحظه احساس کردم تمام بدنم دچار شوک سنگینی شد. بزودی متوجه شدم زخمی شده ام. فه تی در نزدیکی من به حالت درازکش سنگر گرفته بود. به او گفتم من تیراندازی میکنم شما همگی عقب نشینی کنید و روی تپه مستقر بشوید. فه تی متوجه زخمی شدن من نشده بود و من نیز در این باره چیزی به او نگفتم. کم کم احساس میکردم دارم بیهوش میشوم اما میبایست کاری میکردم. ضعف و سرگیجه ام هر لحظه بیشتر میشد. بالاخره تاب مقاومت نداشتیم و تلو تلو کنان، افتادم. هنگامی که چشم باز کردم تیراندازی قطع شده بود و متوجه شدم در کنار جاده پایگاه هستیم. کمی اطراف را نگاه کردم، تقریباً از هیچ طرفی صدائی شنیده نمیشد. چند بار بچه ها را صدا زدم اما جوابی نشنیدم. خواستم بلند بشوم اما نمیتوانستم. گلوله به وسط زانویم خورده بود و مرتب خونریزی میکرد. شال گردنم را باز کردم و تا آنجائی که زورم رسید زانویم را بستم تا از خونریزی بیشتر آن جلوگیری کنم. راه رفتن برایم خیلی سخت بود، خزیده و کشان کشان بالاخره خود را به بالای تپه رساندم. مسیر زیادی نبود اما برای من همان مسافت کم در یک ساعت طی شد. نیم ساعتی بالای تپه در انتظار رفقا ماندم اما از آنها خبری نشد بنظر میرسید بچه ها خیلی از آن منطقه دور شده بودند. تصمیم گرفتم به طرف آبادی بروم تا بلکه به کمک مردم کاری بکنم. اینرا هم میدانستم که مردم دویسه بشدت مذهبی و عمدتاً طرفدار شیخ عثمان نقشبندی هستند. با هر جان کندی بود، ساعت یازده شب به اولین خانه روستا رسیدم و در خانه را زدم. زنی از پنجره نگاهی به بیرون انداخت، به او گفتم زخمی هستم و احتیاج به کمک دارم. او بلافاصله پنجره را بست و چراغ داخل اطاق را خاموش کرد. لنگ لنگان و گاهی خزیده راهم را ادامه داد. در چندین خانه دیگر را زدم اما کسی در را باز نمیکردند. به نزدیک چشمه روستا که در قسمت شمالی و دره رو به ارتفاعات مسلط به روستا بود، رسیدم. سخت تشنه بودم و دهانم خشک شده بود. کمی آب خوردم و ذره ای جان گرفتم. روبروی چشمه یک انباری ماندنی بود که در آن مقدای پهن و چند بسته بزرگ جاروی وحشی که در کوههای آن مناطق میرویند، قرار داشت. به آنجا رفتم و پشت بسته های جارو دراز کشیدم و پای زخمی ام را نیز روی یکی از بسته های

جارو و به طرف بالا نگهداشتم. از فرط خستگی و ضعف، زمان بخواب رفتنم را اصلاً به یاد نمی آورم اما ساعاتی بیش نپائید که با سر و صدای زیادی از خواب پریدم. از پشت جاروها بیرون را نگاه کردم که ببینم چه خبر است. حداقل پنجاه پاسدار را در اطراف چشمه دیدم. فرمانده آنها با صدای نکره ای داد میزد که مردم روستا را جمع کنند. کم کم مردم آبادی جمع شدند. فرمانده، که مردم و دیگر پاسدارها او را برادر حیدری صدا میکردند، کف مچراند و مردم را به باد فحش و ناسزا گرفته بود و همزمان میگفت ما رد پای یک ضد انقلاب زخمی را گرفته ایم که وارد آبادی شده، هر کس او را مخفی کرده است باید تحویل ما بدهد. مردم قسم میخوردند که کسی را ندیده اند اما او گوشش بدهکار نبود. یکی از مردان روستا که او را کاک صدیق صدا میکردند و شخص چاپلوسی به نظر میرسید، کنار فرمانده حیدری ایستاده بود. او نیز خطاب به مردم میگفت که باید یکی یکی به قرآن قسم بخورید که چنین کسی را ندیده اید. زمانی که حیدری درگیر مجادلات خود با مردم بود، پاسدارها در آن اطراف پراکنده بودند و چند نفر آنها درست در جلو درب انباری یعنی مخفیگاه من و دو قدمی تحت تعقیبشان اطراق کرده بودند. کافی بود یکی از آنها به هر دلیلی سری به داخل انباری مکشید و جایزه بزرگ را از آن خود میکرد. من در عین گرسنگی و تشنگی شدید، قسم را در سینه حبس کرده بودم و لحظه به لحظه صحنه های آنسوی جاروها را نظاره میکردم. روزگار عجیبی داشتم، تمام وجودم را هیجان و درد فرا گرفته بود و بالاخره شاهد دستور فرمانده بودم که پاسدارها را به قصد بازرسی خانه ها فراخواند. ساعت ده صبح بود که پاسدارها به منظور بازرسی منازل روستائیان دور و بر چشمه را خلوت کردند. بازرسی تا ساعت سه بعداز ظهر به طول انجامید و بعد از آن، فضای روستا رو به آرامی نهاد. با وجود گرسنگی، تشنگی، خستگی و هیجان تمام آن ساعات مرگبار، برای چند ساعتی چشمانم به خواب رفتند. زمانی که بیدار شدم، نگاهی به بیرون انداختم و با کمال تعجب الاغی را جلو در انباری دیدم که بدون اراده فکر کردم که آمبولانسی برایم رسیده است. فوراً طناب آنرا باز کردم و همزمان کمی اطراف را نگاه کردم. کمی بالاتر و پشت انباری خانه ای بود که به بنظر میرسید انباری و الاغ متعلق به آنهاست. ناگهان روی پشت بام خانه، همان کاک صدیق را دیدم که در کنار چهار بچه ریز و درشت دارند چای میخورند. به او سلام کردم و گفتم من با شما کاری ندارم، فقط کمک کنید این الاغ را ببرم و از اینجا دور شوم. او مرا با دقت نگاه کرد و کمی جلوتر آمد، طوریکه من فکر کردم میخواهد کمک کند. حالت وحشتزده ای به خود گرفته بود بدون اینکه چیزی به من بگوید، دوان دوان و به سرعت به طرف پایگاه روانه شد. اسلحه ام را به طرفش نشانه گرفتم که او را بزنم اما صدای گریه بچه ها و فریادهایشان مرا منصرف کرد و شلیک نکردم. برایم مسلم بود که او پایگاه را از حضور من با خبر میکند. در این گیر و دار، الاغ هم پا به فرار گذاشت و آنجا را ترک کرد. فکر کردم مانندم در آن مکان ریسک بزرگیست. لنگ لنگان به طرف خانه های آخر روستا حرکت کردم. چند زن سر چشمه بودند. از آنها خواهش کردم کمی آب به من بدهند. همزمان با رد و بدل اولین جملاتمان، صدای تیراندازی پایگاه به طرف روستا بلند شد. یکی از زنها گفت مادر مرده چقدر هم جوان است، دهانش هم خونی شده، به زودی میمیره. حرفهای این زن روحیه ای برایم باقی نگذاشت. اما جای تأمل و تأخیر نبود و میبایست سریع تصمیم میگرفتم. پایگاه، دره انتهای روستا را زیر آتش سنگین گرفته بود. شاید گمان کرده بودند که من از آن مسیر عبور میکنم. بالاخره درب یکی از خانه ها را زدم. زنی جواب داد. کیه. با صدائی آرام و عادی که انگار از اهالی ده هستم، جواب دادم در را باز کن. در را باز کرد و من بدون معطلی خود را به داخل حیاط انداختم و با اسلحه تهدیدش کردم که سر و صدا نکند. پسری چهارده ساله و یک دختر بزرگتر در حدود هجده سال نیز در خانه بودند. زن با وحشت تمام سؤال میکرد تو کی هستی و از ما چه میخواهی. گفتم من پیشمرگ کومه له هستم و دیشب روی تپه زخمی شده ام. از شما فقط کمک میخواهم، همین چند دقیقه قبل هم با رفقایم تماس گرفته ام و آنها میدانند که من در اینجا هستم. شما بهتر است آرام باشید و کنترل خود را از دست ندهید، مطمئناً رفقایم بزودی به کمک می آیند. زن با ترس و وحشت سؤال کرد آیا کسی مرا دیده است که به خانه او رفته ام؟ گفتم مردم از ترس تیراندازیهای پایگاه همه به خانه هایشان خزیده بودند و چند نفری را سراسیمه در حال فرار دیدم که متوجه من نشدند. زنه خیلی ترسیده بود و مرتب غر میزد، این آتشی که به خانه من آمده و گاهگاهی هم میزد زیر گریه. پسرش آرامتر بود، کم کم بمن نزدیک شد. شروع کرد به سؤال کردن. کجای زخمی شده، خیلی درد داره و بالاخره تشنگترین سؤالش این بود: چای میخوری؟ قبل از اینکه من جوابی بدهم رو به خواهرش کرد و گفت، چیزی نخورده یک استکان چای برایش بیاور. صدای تیراندازی نزدیکتر میشد و هوا نیز رو به تاریکی گذاشته بود. دختره بجای یک استکان دو تا آورده بود، با ولع هرچه تمامتر چایها را یکی پس از دیگری خوردم که هیچگاه لذت آنها را از یاد نمیبرم. بعد از نیم ساعتی که در آن خانه بودم، سعی کردم با توضیح شرح واقعی ماجرا و رفتاری صمیمانه، اعتماد آنها را جلب کنم که دیگر احساس ترس و وحشت نکنند. کم کم احساس میکردم که در این کار موفق شده ام. در این فضای کمی آرامتر زنه جلوتر آمد و گفت اگر الان بیایند ما چکار کنیم خانه ام را آتش میزنند. گفتم آنها شبانه بیرون نمیایند، میترسند و شما از این

بابت خیالتان راحت باشد. من هم برآستی نمیخواهم به شما بیشتر زحمت بدهم، اما اگر میتوانید برآیم الاغی پیدا کنید که بتوانم با آن از روستا خارج بشوم. گفت ما الاغ نداریم شاید بتوانم در این مورد از برادرم کمک بگیرم. سرگرم این حرفها بودیم که درب حیاط خانه به صدا در آمد. بچه به داخل اطاق دیگری دویدند و زن با چشمهای اشکبار در حالیکه نفسش بند آمده بود گفت حالا چکار کنم. من اسلحه ام را از ضامن خارج کردم و آنرا به طرف در نشانه رفتم. به زنه گفتم جواب بده، اگر پاسدار بود در را باز نکن، بگو مرد در خانه ام ندارم و میترسم در را باز کنم. اگر به زور وارد شدند، من مجبورم شلیک کنم و چاره دیگری نیست. در این لحظات میبایست تصمیمات سریع و قاطع میگرفتم چرا که مسئله مرگ و زندگی در کار بود و هر اقدام و تصمیم غلط ممکن بود با جانم سر و کار داشته باشد. اما در درون خود با خود نیز نزاع و درگیری داشتم. مثلاً گریه ها و ترس و وحشت آن زن در تمام آن مدت مرا متأثر میکرد اما در آن لحظات کار دیگری نمیتوانستم از پیش ببرم. بهر حال؛ من اسلحه ام را نشانه رفته بودم و زن جواب داد کیه، چه میخواهی، من زن تنهایی هستم و... حرفهای تمام نشده بود که از آنطرف در صدائی شنیدم که میگفت: منم توفیق، خاله جان آمده ام فقط به شما بگویم نترسید چیز مهمی روی نداده. سؤال کردم توفیق چکاره است. گفت فامیلم، او پاسداره. گفتم یک جوری ردش کن برود. مثلاً بگو بچه ها خوابیده اند. زنه گفت توفیق جان کار خوبی کردی آمدی، حالا دیگر با خیال راحت میخوابم. توفیق رفت و من هم نفس راحتی کشیدم و از این مخلصه هم رهائی یافتم. بعد از نیم ساعتی که سر و صدا خوابید، زنه به خانه برادرش رفت و دو ساعتی طول کشید تا برگشت. گفت برادرم میگویی الاغش را به شخص دیگری قرض داده است و خودش هم امکان کمک به تو را ندارد. اما خود ما یک انباری در روبروی خانه مان داریم، من خودم ترا در آن مخفی میکنم. الان ساعت دونصف شب است و کسی بیدار نیست اما قول میدهم فردا کسی را پیدا کنم کمکت کند. بدین ترتیب زن همراه دخترش مرا به طرف انباری راهنمایی کردند و دو نفری در انباری را با هیزم چیدند که کسی متوجه حضور من نشود. به زنه گفتم هوا خیلی گرم است جان بچه هات فردا گاهگاهی به من آب برسانید. گفت خیالت راحت باشد. ساعت سه بعد از نصف شب بود که روی پهن های داخل انباری دراز کشیدم. احساس میکردم زخم زانویم عفونت کرده، چرا که درد و سوزش عجیبی داشت. البته فکر اینکه فردا چه اتفاقی خواهد افتاد لحظه ای راختم نمیگذاشت. حال بماند موریانه، کک و حشرات دیگر در آن محیط کثیف، آدم سالم را هم از پای در میاوردند. تمام بدنم به خارش افتاده بود. داشتم به کلی کنترل را از دست میدادم و میخواستم با تمام توانم فریاد بزنم. یک لحظه امان نداشتم و نمیتوانستم چشم بهم بزنم. برای دقایقی یا ساعتی بیهوش شده بودم که ناگهان با سرو صدای مردم چشمانم باز شد. گرسنه و تشنه بودم اما میبایست به آنچه در بیرون اتفاق میافتاد دقت و بقیه قضایا را فراموش میکردم. از لابه لای هیزمهای چیده شده در جلوی در نگاه میکردم و منتظر هر اتفاق غیر مترقبه ای بودم. هر لحظه آرزو میکردم یکی از اهالی آن خانه برآیم کمی آب بیاورند. ساعت یک بعدازظهر شد. نه از آب خبری بود نه از صبحانه. میدانستم پسر خانواده بامدادان گوسفندها را به کوه برده اما چرا از مادر و دختر سراغی نبود، نمیتوانستم سر در بیاورم. گرسنگی، تشنگی و هوای گرم و کثیف داخل انباری داشت خفه ام میکرد. دوباره گویا بیهوش شده بودم و هنگامیکه چشم باز کردم ساعت پنج بعدازظهر بود. از پشت هیزمها نگاهی به بیرون انداختم و دیدم دختره جلو در خانه شان نشسته. صدایش کردم گفتم دارم از تشنگی میمیرم کمی آب به من برسانید. گفت الان به مادرم میگویم و به خانه رفت. بعد از چند دقیقه مادر و دختر از خانه بیرون آمدند و در حیاط را قفل کردند و رفتند. چند بار صدایشان کردم اما جوابی نشنیدم. این حرکت آنها ترس و اضطراب عجیبی در همه وجود ایجاد کرد. با خود فکر کردم شاید نقشه ای در کار است. اما خودم را قانع کردم که اگر قرار بود مرا لو بدهند، اینهمه ساعات وقت داشته اند، بنابراین فکر بیرون آمدن در آن وقت روز را از سرم بیرون کردم و بهتر دیدم کمی صبر کنم که مراقب اوضاع باشم. تصمیم گرفتم تا غروب و هنگام برگشتن گله ها به روستا، در آنجا بمانم و بتوانم لا اقل الاغی دست و پا کنم و از آن خراب شده رها بشوم. هوا داشت تاریک میشد و من سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم و از انباری بیرون بیایم. همین کار را کردم و خودم را به آخرین خانه های روستا که با مقر و پایگاه در پائین روستا حدوداً 700 تا 800 متری فاصله داشت، رساندم. در آنجا میشد اطراف را بخوبی دید و به اوضاع کنترل داشت. تفنگم را مثل عصا دست گرفته بودم و به دیواری تکیه دادم. جلو یکی از خانه ها، زن و مردی سرگرم حرف زدن بودند. مرد را صدا کردم که پیش من بیاید. او با دیدن لباسها و صورت خونی من مکثی کرد. زود اسلحه کمری ام را به روی او کشیدم و از او خواستم جلوتر بیاید. رنگ صورتش سفید شده بود و گفت شما کی هستید. گفتم من پیشمرگ کومه له هستم و پریروز زخمی شده ام. خلاصه ای از وقایع را برایش بازگو کردم و از او کمک خواستم. در این هنگام زنه هم بماند نزدیک شد و با تعجب به من نگاه میکرد. مرد به زنه گفت کمی غذا برایش بیاور، یکی دو روز است غذا نخورده است. زنه به طرف خانه اش رفت و دیگر باز نگشت. مرده گفت من اهل اینجا نیستم، فامیل این خانم، میروم ببینم چرا برنگشت. قول میدهم به تو کمک کنم. دیگر نمیشد اعتماد کرد. باو گفتم تو هم میروی و بر نمیگردی. گفت

اینطوری هم که من نمیتوانم کمکی بکنم، بگذار قبل از اینکه شب بشود و مردم بخوابند کاری بکنیم. گفتم چقدر منتظرت بمانم، گفت حداکثر نیم ساعت. قبول کردم و او هم رفت. نیم ساعت گذشت خبری نشد. داشتم نگران میشدم. به طرف خانه زنی که قرار بود برایم غذا بیاورد رفتم. چفت در بسته بود اما به ان قفل نزده بودند. در را باز کردم و به ایوان خانه که به سمت برگشت مرده مسلط بود، رفتم و از آنجا نگاه میکردم. تصمیم گرفته بودم اگر مرد برایم الاغ آورده بود که کارش درست است و اگر غیر ازین باشد، بهر حال جایم را تغیر داده ام و امکان دفاع را خواهم داشت. دو ساعت منتظر ماندم و دیگر تحمل تمام شده بود. با خود گفتم بهر قیمتی شده باید از این ویران شده خارج بشوم. به حیاط خانه رفتم و با چراغ قوه ام حیاط را گشتم و چشمم به پالان الاغی افتاد. طویله را هم نگاه کردم و الاغ مربوطه را هم در آنجا یافتم. آهسته آن را بیرون کشیدم. پالان خر را سوار کردم و آنرا محکم بستم. بی تردید و بیدرنگ راه بلندیهای روستای چه تان - دویسه را در پیش گرفتم. به بلندیها که رسیدم بی سیمم را روشن کردم. علی کرمانشان روی خط بود و مرا صدا کرد. با چشمانی پر از اشک و صدائی گرفته جواب دادم که زخمی هستم. علی با عصبانیت و توأم با خوشحالی گفت کجائی ما سه روز است دنبالت میگردیم. سراغ رفقای دیگر را از علی گرفتم، جواب داد همگی سالمند و پیش ما هستند. بعد از آن با فرمانده تمرکز مکالمه کوتاهی داشتم و آدرسم را به او گفتم. او نشانی خانه باغی را به من داد که در آن نزدیکیها بود. گفت در آنجا بمان تا تیمی را دنبالت بفرستم. حدود یک ربع ساعتی طول کشید تا به خانه باغ رسیدم. ساعت حدود دو بعداز نصف شب بود که رفقا هادی اویهنگ، شب بو احمدی نیا، کمال اویهنگ و هه لمه ت دهکانان که پزشکیارمان بود، رسیدند. ساعت پنج صبح نزد رفقای تمرکز رسیدیم. همه بچه ها بیدار و منتظر رسیدن من بودند. اشک شادی در چشمان رفقایم برق میزد و من نیز تحت تأثیر آنها احساسات، حسابی گریه کردم.
